

دشت لاله‌های وحشی

در کرانه رود دن^۱ روی تپه‌ای که گرمای خورشید علفها یش را سوزانده بود، من و بابا زاخار^۲ در زیر درخت آلوچه وحشی دراز کشیده‌ایم. لاشخوری قهوه‌ای رنگ نزدیک توده ابرهای فلس مانند، در پرواز است. برگهای درخت آلوچه که با فضله پرندگان رنگ‌آمیزی شده است تکان نمی‌خورد و خنکی هم از آنها احساس نمی‌شود. از گرمای شدید، تو گوشهای آدمی صدا می‌کند. وقتی کسی به پائین، به چین و شکن موجهای دن یا به پوستهای له شده هندوانه در زیر دست وبا، نگاه می‌کند آب لزجی در دهانش جمع می‌شود و تنبلیش می‌آید آن را تف کند.

در دره‌ای کم عمق در کنار آبگیر کوچکی که در حال خشک شدن است، گوسفندان تنگ هم ایستاده‌اند. دنبه‌هایشان را تکان می‌دهند و از شدت گرد و غبار عطسه می‌کنند. بره درشتی در کنار بلند آب، پستان گوسفندی را که پشمیش چرک و زرد شده است، می‌مکد و گاهی با سرش به پستان مادر می‌زند؛ میش در حین شیر دادن قوز می‌کند، ناله سر می‌دهد و از حالت چشمها یش حس

می کنم که دردش می آید.

بابا زاخار در کنارم نشسته است. پیرمرد پیراهن باقتنی پشمیش را در می آورد چشمهاش را تنگ می کند. در میان چینها و درزهای آن با تائی به دنبال چیزی می گردد. از هفتاد، یک سال کم دارد. پوست پشت برهنه اش بر از چین و چروک است و تیزی استخوان شانه هایش از زیر پوست نمایان ولی چشمهای آبی رنگش، جوان می نماید و نگاهش از زیر ابروهای خاکستری رنگش نافذ و دقیق است.

شپشی را که گرفته به زحمت در میان انگشتهاش پنهان است و لرزانش با احتیاط و بهتر می نگه می دارد آن را روی زمین می گذارد، با دست در هوا صلیب کوچکی می کشد و با صدای گرفته و خفه ای می گویند:

— برو جونورا! مگه نمی خوای زنده بمونی؟ بله؟ عجب...
بین چقد خون خورده... مثل یه مالک...

پیرمرد به زحمت دوباره پیراهن را به تن می کند و در حالی که سرش را بالا گرفته از قمه از چوپی آب و لرم را در دهان می ریزد. با هر جرعة آبی که از گلویش پائین می رود سیب آدمش تکان می خورد. دوچین نرم و چروکیده از زیر چانه تا گلویش ادامه دارد. قطره های آب از ریشش فرو می ریزد و نور خورشید از میان پلکهای زرد زعفرانیش گذشته آنها را به رنگ سرخ در می آورد.

پیرمرد در قمه را می بندد و از گوشة چشم نظری به سن می اندازد. نگاهش با نگاهم برخورد می کند، لبهای خشکش به حرکت در می آید و نگاهش را به طرف دشت برمی گرداند. اسواج

گرما که از زمین بلند می‌شوند در آن سوی دره به مانند سراب بنظر می‌رسند. باد در روی زمین سوخته می‌وزد و بوی عسل آویشن را همراه می‌آورد.

بابا زاخار پس از اندکی سکوت چوب شبانیش را کنار گذاشته با انگشتی که از دود توتون زرد شده است به دور اشاره می‌کند:

— نوک شاخه‌های درختهای کبوده را که اونور آبگیره می‌بینی؟ اونجا ملک توپولفکا^۱ است، به خانواده تومیلین^۲ تعلق دارد، ده رعیت نشین هم همون طرفه و همون اسمو داره. قدیما دهقانهای زرخربید، اونجا زندگی می‌کردند. پدرم تا آخر عمر درشکه‌چی ارباب بود. خودش بر ام تعریف کرد که ارباب یوگراف تومیلین^۳ او را با یک لکلک خانگی ارباب ملک پهلوئی معاوضه کرده بود. پدرم که عمرشو به شما داد، سن بجاش درشکه‌چی ارباب شدم. ارباب اون وقتا حدود شصت سال داشت. چاق و چله و سرخ و سفید بود. در جوانی توی گارد تزار^۴ خدمت می‌کرد. وقتی خدمتش شموم شد به ناحیه دن آمد تا بقیه عمرشو همونجا بگذراند. زمینشو قراقوی دن گرفته بودن. دولت به جاش سه هزار دسیلاتین^۵. زمین طرافی ساراتوف^۶ بھش داد. زمینو به دهقانی همونجا اجاره داد و خودش در توپولفکا باقی موند. آدم عجیب و غریبی بود. همیشه

1. Topolevka 2. Tomilin
3. Yevgraf Tomilin

۴. Tsar پادشاه روسیه
۵. Desyatina مقیاس سطح در روسیه بر این ۱/۰۹ هکتار
6. Saratov

لباس بلندی مث شنل که از ماهوت نازک بود، می‌پوشید و خنجری به کمر می‌بست. هر وقت مهمونی می‌رقیم همینکه از ملک خودمون خارج می‌شدیم داد می‌زد:
— پست فطرت، تند برون!

منم اسبو شلاق‌کش می‌روندم. طوری می‌روندم که چشام از پاد پر اشک می‌شد. داهی به دره کم عمقی می‌رسیدیم که سیلا بهای بهاری اونو ناهموار و پر از دست انداز کرده بود. درشکه بالا و پائین می‌پرید. چرخای عقب دنگ و دونگ صدا می‌کرد. تقریباً نیم ورست که دور می‌شدیم ارباب داد می‌زد «برگرد!» درشکه رو بر می‌گرد و ندم به طرف دره می‌روندم... خلاصه تا دو سه بار این کار رو تکرار نمی‌کرد دس بردار نبود. یا فنر می‌شکست یا چرخ از محورش جدا می‌شد. اون وقت فحش نامفهومی بر زبان می‌آورد و پیاده راه می‌افتد. منم دهنۀ اسبارو به دست می‌گرفتم و دنبالش می‌رقصم. به تفریح دیگه هم داشت. گاهی از ملک که خارج می‌شدیم می‌آمد پهلوه مینشیس و شلاق تو از دستم می‌گرفت و می‌گفت: «اسب وسطی به عهده تو» منم وسطی رو می‌تاژوندم. اونم با شلاق به جون یکی از کناریا می‌افتد. درشکه مان سه اسبه بود. اسبای کناری از اسبای اصیل ناحیه دن بودن. وقتی می‌تاختن مث کفچه مار سرشونو به اینور و اون ور خم می‌کردن انگار می‌خواستن زمینو بیلسن.

اونقده گرده اسبو شلاق‌کش می‌کرد که خط خط می‌شد و تن حیوان خیس عرق می‌شد... بعد خنجر تیزشو از غلاف بیرون

می کشید، خم می شد و قرچ افسار اسبو مث یه تار مو می برد. حیوون یه و کله ملق می زد و چند ذرع جلوتر نقش زمین می شد. خون از سوراخای دماغش فواره می زد و سقط می شد!... بعد همینطوری به جون اسب دومی می افتداد... وسطی روهم می تازوند تا از نفس بیفتحه و نفله بشه. ارباب نه تنها تاراحت نمی شد بلکه لذت هم می برد. طوری که از شادی گونه هاش گل می انداخت.

هیچ وقت نشد که با درشکه به مقصد برسه؛ یا درشکه رو داغون می کرد یا اسبارو نفله می کرد و بعد پیاده راهشتو ادامه می داد... بله، ارباب خیلی شاد و سرحال بود... هر چه بود گذشته، بذار خدا خودش قضایت کنه... دور و بر زنا خیلی می پلکید. زنم خدمتکار ارباب بود. کاهی دوون دوون با پیراهن پاره شده به خونه برمی گشت و به گریه می افتداد. معلوم بود که ارباب کنکش زده و سینه اش را گاز گرفته... شبی منو بی پزشکیار فرستاد، فهمیدم که به پزشکیار احتیاجی نداره. می خواهد منو با این کلک از خونه دور کنه. ساعتی در بیابون موندم و برگشتم. از راه انبار به خانه وارد شدم. اسبارو تو باغ ول کردم، شلاقو برداشتیم و یه راست به اتاق خودم رفتم. درو آهسته باز کردم و پیه سوزو مخصوصاً روش نکردم. صدای تلاش و تقلای از طرف تختخواب میومد... همینکه ارباب از جا بلند شد شلاقو حواله اش کردم، یه تکه سرب به نوک شلاقم بسته بودم... تو تاریکی حس کردم که داره به طرف پنجه می خیزه شلاقو محکم به پیشونیش زدم. از پنجه به بیرون پرید و فرار کرد. چند شلاق هم حواله زنیکه کردم و خوابیدم. تقریباً پنج شیش روز بعد که به استانیتسا رفتیم، داشتم بند اسبارو به درشکه می بستم، دیدم

اریاب شلاققو برداشته و نوکشو داره امتحان می‌کنه. شلاققو تو
دستش چند بار چرخوند و بعد نوک سریشو به دست گرفت و پرسید:
— آهای پدرسگ، چرا به نوک شلاق سرب بستی؟

جواب دادم:

— شما خودتون دستور داده بودین.

دیگه هیچی نگفت و تموم راهوتا وقتی که به دره اولی رسیدیم
آهسته برای خودش سوت می‌زد. زیرچشمی نگاهش کردم، دیدم
موهاشو رو پیشونیش ریخته و کلاهشوتا رو ابروها پائین کشیده...
دو سه سال بعد سکته کرد و مرد. اول اونو بردنش به اوست —
مددویتسا^۱ و دکترهای زیادی رو خبر کردن. روی کف اتاق افتاده
بود زنگ و روش کبود شده بود. اسکناسارو دسته دسته از جیبیش در
می‌آورد و پرت می‌کرد و با صدای خفه‌ای می‌گفت: «پست فطرتا،
خوبیم بکنین! دارو ندارمو بتوون می‌دم!...»

خدا بیامز پولا رو گذاشت و ازین دنیا رفت. تنها وارش
پسری بود که در ارتش درجه افسری داشت و چیزی از او کم
نداشت، وقتی بچه بود سگ توله هارو زنده زنده پوست می‌کند و
ولشان می‌کرد. عین باباش بی‌رحم بود. بزرگتر که شد دست ازین
کارаш برداشت. باریک اندام و قدبلنگ بود، زیر چشماش مث زیر
چشمای زنا کبود بود... عینک دوره طلائی زنجیردار می‌زد. در جنگ
با آلمان در سیبری سرپرست بازداشتگاه اسرا بود، بعد از کودتا سرو
کله‌اش اینجا پیدا شد. در اون سالا بچه‌های پسر خدا بیامز زیزگ
شده بودن. سمیون^۲، نوه بزرگه را زن داده بودم. آنیکی^۳، کوچکتره

هنوز عزب بود. با اونا زندگی می‌کردم، سروته زندگی روهرطور بود بهم می‌آوردیم... بهار دوباره کودتا شد. موژیکا^۱ ارباب جوونو از ملک بیرون کردن و سیمون همون روز در جمع دهقانان گفت که باهاس زینای آربابو تقسیم کنیم و اموالشو به خونه هامون ببریم. همین کارو هم کردن: اموالشو غارت کردن و زیناشو هم تقسیم کردن و مشغول شخم زدن شدن. یک هفته بعد، شاید هم کمتر شایع شد که ارباب داره با عده‌ای قزاق میاد و قصد داره همه را گردان بزنه. همه جمع شدن و قرار گذاشتند دوگاری به ایستگاه بفرستن تا اسلحه بیاره. هفته میلاد مسیح بود که از طرف گارد سرخ اسلحه آوردند. بیرون قریه توپولفکا سنگر کنیدیم. سنگرو، تابند و آبگیر ارباب ادامه دادیم.

اونجا رو می‌بینی، همونجایی که بوته‌های آویشن کپه کپه دراویده، دهقانان همونجا سنگر گرفتن. سمیون و آنیکی منم همونجا بودن. زنا صبح برashون خدا بردن. وقتی آفتاب به وسط آسمون رسید، سروکله سوارا بالای تپه بیدا شد. مث سیل سرازیر شدن، شمشیراشون تو آفتاب برق می‌زد. خودم از کنار انبار دیدم نفر جلوئی که سوار اسب سفید بود با اشاره شمشیرش فرمون داد. سوارا مث مور و ملغ از تپه سرازیر شدن. اسب سفید و شناختم، مال ارباب بود خودش هم سوارش بود... دهقانای ما دوبار اونارو پس زدن ولی دفعه سوم قزاقا از پشت حمله کردن، حقه زدن و بکش بکش شروع شد... آفتاب که غروب کرد جنگ هم تمام شد. از خونه بیرون او مدم دیدم که سوارا عده زیادی از دهقانان را از وسط کوچه به طرف ملک ارباب

می بون. منم با چوب پغلی لنگان لنگان به همون طرف رفتم.
موژیکهای ما تو حیاط ارباب مث گوسفند دور هم جمع شده
بودن، دور تادو روشنو قزاقا گرفته بودن... جلو رفتم و پرسیدم:
— برادر، نوه‌های منو ندیدین؟

اونا خودشون از میون جمعیت جوابم دادن. داشتیم با هم
گپ می زدیم که دیدم سروکله ارباب رو ایوون پیدا شد. همینکه
منو دید داد زد:
— آهای بابا زاخار، این توئی؟

— بله قربون، خودم.

— آمدی چیکار؟

به پلکان نزدیک شدم و زانو زدم:
— او مدم نوه هامو نجات بدم. ارباب رحم کن! یه عمریه ابوي
مرحومت خدمت کردم، خدا رحمتش کنه! خدمت و صداقت منو
بیادت بیار، رحمی به من پیر مرد بکن!...

— بابا زاخار، بخاطر خدماتی که به پدر مرحوم کردی، برات
احترام زیادی فائلم، خاطرتو خیلی می خوام ولی نمی تونم نوه هاتو
آزاد کنم. شورش پیا کردن. چاره نیست بابا زاخار، به رضای خدا رضا
باش.

پاهاشو بغل کردم و چهار دست و پا روی ایوون دنبالش خزیدم:
— ارباب، رحم کن! عزیزم بیادت بیار که بابا زاخار چقد
بهت خدمت کرده، سمیون من بچه شیرخوره داره، از بینش نبر!
سیگار خوش عطرش رو روشن کرد و دودشو به هواداد و گفت:
— برو به اون پست فطرتا بگو بیان تو اتاقم و معذرت بخوان،

اون وقت بخاطر پدر مرحومم می دم اونارو چند تا شلاق بزدن بعد در
دسته خودم قبولشون می کنم تا با خدمت صادقانه گناه شرم آورشونو
پاک کنن.

با عجله رفتم تو حیاط، آستین نوه هامو گرفتم و گفتم:

— احمق، برین به خاک یفین! تا وقتی نگفت شما را
می بخشم از جاتون بلند نشین.

سمیون ابدا سرش را بلند نکرد، همانطور که نشته بود با
یه تیکه چوب خطهائی روی زمین می کشید ولی آنیکی که ساکت
به سن خیره شده بود یهو گفت:

— برو پیش اربابت و بهش بگو: «بابا زاخار یه عمر بهشما
اریابا تعظیم کرد و به دست و پاتون افتاد، پسرش همین کارو کرد
ولی نوه هاش دیگه نمی خوان این کارو بکن. همینطور بهش بگو!
— توله سگ، پس نمیای؟

— نه، نمیام!

— واسه تو مردن و زنده موندن فرقی نداره ولی سمیونو چرا
با خودت می کشی. زن و بچه شو به امید کی بذاره؟
دیدم دستای سمیون لرزید، همانطور که خاکو با اون تیکه
چوب می کند انگار دنبال چیزی می گشت و لب تر نمی کرد. مث
گاو ساکت بود.

آنیکی جواب داد:

— برو پدر بزرگ، مارو از راه در تبر.

— نمی رم! مردم شور تر کیتیو ببره! اگه بلائی سر سمیون بیاد
زنش خودشو از بین می بره!...

شاخه‌ای که دست سمیون بود، شکست.

هر چه منتظر شدم، حرفی نزدن:

— سمیون جون، عزیزم، نون بیار من! به خود بیا! برو پیش

اریاب،

— آنیکی خشمگین جواب داد:

— بسه دیگه، به خود اومدیم، برو خودت به دست و پای

اریابت بیفت.

— سرزنشم می‌کنی که به دست و پای اریاب افتادم. چی می‌شه

کرد، من دیگه بیرم، آقایام لب بومه، از بچگی به جای پستان

مادر، شلاق اریابو می‌مکیدم... حتی عارم نیست که به دست و پای

نوه‌های خودم بیفتم.

زانو زدم و پیشوئیمو به خاک گذاشتم و التماس کردم.

موزیکها مخصوصاً روشونو برگرداندن که وانمود کنن نمی‌بینن.

آنیکی نعره زد:

— بابا بزرگ برو... بسه دیگه برو... می‌کشمت!

دهنش کف کرده بود و چشماش مث چشمای گرگ تیرخورده

وحشتناک شده بود.

— دوباره رقم پیش اریاب به پاهاش چسبیدم طوری که

نتوانست اونارو رها کنه، نمی‌تونستم حتی یک کلمه حرف بزنم. پرسیده:

— پس نوه‌هات کجان؟

— اریاب، می‌ترسن بیان...

— عجب، پس می‌گی می‌ترسن...

دیگه حرفی نزد. با چکمه‌اش زد تو دهنم و به‌طرف ایوون رفت.

— بابا زاخار به‌نفس نفس افتاد. صورتش برای لحظه‌ای چروکیده‌تر و بی‌رنگ شد. به‌سختی توانست جلوگریه‌اش را بگیرد. لبه‌ای خشکیده‌اش را با کف دست پاک کرد و رویش را برگرداند. در آن سوی دره لاشخوری که در حال پرواز بود بالهایش را به‌سوی زمین متعاول کرد و مثل جسم سنگینی در سبزه‌ها فرود آمد و هویره‌ای را به‌چنگال گرفته به‌ها برخاست. پرهای هویره مثل دانه‌های برف در هوا پخش شدند و برق آنها در زمینه سبزه‌زار چشم را می‌زد. بابا زاخار فین کرد و انگشتها را با دامن پیراهن باقتتی پشمیش پاک کرد و ادامه داد:

— منم به‌دبالش به‌ایوون رفتم، دیدم آنیسیا^۱ زن سمیون بچه‌شو بغل گرفته داره می‌دوه، عین همون لاشخور خودشو به شوهرش رسانید و بهش چسبید...

اریاب، استوارو صدا زد و سمیون و آنیکی رو بهش نشون داد. استوار همراه شش قزاق او نارو به‌جالیز اریاب بردن. منم دبالتلشون رفتم. آنیسیا بچه‌رو وسط حیاط انداخت و دبالتل اریاب راه افتاد. سمیون جلوتر از دیگران بود، وقتی نزدیک طوبیله رسید، نشست.

اریاب پرسید:

— چرا نشستی؟

سمیون در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

— چکمه، پامومی گنه، از پا افتادم.

چکمه‌هاشو از پا در آورد و بهمن داد:

— پدر بزرگ، به‌سلامتی پات‌کن. تختش دولاس، خیلی محکم.

چکمه‌هارو برداشتم و دوباره راه افتادیم. وقتی به‌جالیز رسیدیم نوه‌هاموکنار حصار واستوندن. قراقا مشغول پرکردن تفنگشون شدند. ارباب در کناری واستاده بود و با قیچی کوچکی ناخوناشومی گرفت. دستش مث برف سفید بود. گفتم:
ارباب اجازه بدین لباس‌شونو بکن. لباس‌شون خوبه، بدرد ما فقیر‌فرا می‌خوره.
— بذار دربیارن.

آنیکی شلوارشو درآورد، پشتورو کرد و رو لبه نرده اویزون کرد. بعد کیسه توتونشو از جیبیش درآورد و چیقشو چاق کرد و پکی زد و دودشو حلقه‌حلقه بیرون داد و تفسو به‌اون طرف پرچین انداخت... سمیون هم لخت شد حتی لباس‌ای زیروش که کرباسی بود کنند ولی کلاه‌رو فراموش کرد از سرشن برداره... منم یه حالی بود که نگو و نپرس: گاهی مث تب کرده‌ها گرم می‌شد و گاهی لزم می‌گرفت. دستی یه سرم کشیدم دیدم خیس عرقم و عرقم مث آب چشم‌ه سرد بود... نگاکردم دیدم ردیف وايسادن... سینه‌سمیون پر از مو بود. لیامن یه تن نداشت ولی کلاه سرشن بود... آنسیا که دید شوهرش لخت وايساده و فقط کلاه سرشه به‌طرف او پرید و مث پیچک که به دور درخت بلوط می‌پیچه بهش پیچید. سمیون اونو از خودش دور کرد:

— برو بی‌شرم!... حیا کن!... به‌خود بیا... جلو مردم خوب

نیس... مگه نمی بینی که لختم... حیا کن...

اونم موهاشو پریشون کرد و نعره کشید:

— بذار به هر دو من شلیک کنن!

اریاب قیچی کوچکو در جیش گذاشت و پرسید:

— شلیک کنن؟

— شلیک کن، لعنتی!

اینو به اریاب گفت!

اریاب هم دستور داد:

— اونو به شوهرش بینندین!

آنیسیا به خود اومد و خواست فرار کنه ولی دیگه دیر شده بود. قزاقا که ازین دستور اریاب خوششون اومده بود به خنده افتدادند و با افسار اسب اونو به شوهرش بستن... زنیکه احمق زمین افتداد و شوهرشو هم زمین انداخت... اریاب بهشون نزدیک شد و در حالی که از شدت خشم دندون غروجه می رفت، پرسید:

— شاید به خاطر بچه ات معدترت بخوابی؟

سمیون ناله کنان گفت:

— باشه، معدترت می خوم.

— حالا دیگه از خدا معدترت بخوا... واسه معدترت خواهی از

من دیگه دیر شده!...

هر دوشونو همونطوری که روزمین افتاده بودن با تیر زدن...

آنیکی بعد از تیراندازی تکونی خورد اما فوراً نیفتاد. اول رو زانوهاش نشست و بعد به پشت غلتید. اریاب نزدیکش شد و با لعنی نوازشگر

پرسید:

— می خوای زنده بمنی؟ اگه می خوای معذرت بخوا. فقط

می دم پنجاه تا شلاق بزن و به جبهه بفرستن.

آنیکی آب دهنشو جمع کرد ولی زورش نرسید که به صورتش
پرتاب کنه و از چونش سرازیر شد... از شدت خشم رنگ به صورتش
نمونه بود. دیگه فایدش چی بود... سه تا گلوله تنشو سوراخ
سوراخ کرده بود...

ارباب دستور داد:

— پرید وسط جاده درازش بکنین!

قزاقا اونو کشون کشون بردن و از پرچین انداختن وسط
جاده. همون وقت یه دسته صدنفری قزاق سوار، با ارابه توپ از
توپولفکا به طرف استانیتسا می گذشت. ارباب مت خروس از پرچین
بالا رفت و داد زد:

— آهای سوارا، اسیارو طوری بتازو نین که درست از روش

رد بشین!

موهای تلم سیخ شد. لباسا و چکمه های سمیون تو دستم بود
اما زانوهام دیگه زور نداشت، خود بخود خم می شدن... معلوم شد
ذرهای از محبت خدائی تو دل اسیا بود. هیچ کدو مشون آنیکی رو
لگد نکردن همه شون از روش پریدن... به پرچین چسیلدم، مژه
نمی زدم، آب دهنم خشک شده بود... چرخای ارابه توپ از روی
پاهای آنیکی رد شدن... قلم پاهاش مت نان خشک زیر دندان،
صدا کردند. هر دوپاش مت نی نازک له ولورده شد... با خودم
گفتم که از زور دردم شده آنان می میره ولی نه صدائی ازو دراوید و
نه نالهای... همونطوری که رو زمین افتاده بود سرشو تو خودش فرو

برده بود و مشت مشت خاکو تو دهنش فرو می‌برد... خاکو
می‌جوید و بهارباب زلزده بود، چشاش مش آسمون صاف و آبی،
روشن و شفاف بود...

ارباب تامیلین اون روز سی و دونفره تیر بارون کرد. تنها
آنیکی زنده موند، اونم بخاطر غرورش بود...
بابا زاخار آب قممه‌چوبی را با حرص و ولع سرکشید،
لبهای چروکیده و بی‌رنگش را با کف دست خشک کرد و از روی
بی‌میلی داستانش را بیایان برد:

— خوب، همه اینا دیگه ماله گذشتیں. از اون زیمنا فقط
اون سنگره که موژیکها برای گرفتن زمین تو ش سنگر گرفته بودن و
می‌جنگیدن باقی مونده. اون سنگر را علفای هرزه و بوته‌های جوره
واجور پوشانده... پاهای آنیکی را بریدن. حالا رو دستاش راه میره و
تنشو روی زمین می‌کشه. ظاهرآ شاد و سرخاله. هر روز با پسر سیمون
کنار دیوار واپیستن و قدشونو اندازه می‌گیرن. پسره داره جلو
می‌زنه... زمستونا گاهی از خونه درمیاد و توکوچه می‌شینه. وقتی
مردم گاو و گوسفندشونو به طرف رودخونه می‌برن آب بدنه، اونم وسط
جاده می‌شینه و دستاشو بلند می‌کنه... گاو‌که بهش برمی‌خورن
می‌ترسن، انگار از اعجوبه‌ای که تا حالا ندیدن فرار می‌کنن و رویخا
سر می‌خورن، آنیکی هم می‌خنده... فقط یه دفعه دیدم که... یه روز
اول بهار تراکتور مزرعه تعاوونی داشت زمیناشونو شخم می‌زد.
زمینای تعاوونی پشت زمینای ماست. آنیکی هم رفت اونجا به‌تماشا.
نم همون نزدیکا گوسفند می‌چروند. دیدم خودشو رو زمینای شخم
زده می‌کشه. با خودم گفتم بیینم چیکار می‌خواب بکنه؟ دیدم:

نگاهی به دور ویرکرد و وقتی مطمئن شد کسی اون نزدیکا نیست، خودش رو زمین انداخت، اول صورتشو به زمین چسبوند، بعد يه تیکه بزرگ زمین نمایکو که با خیش برگردانده شده بود برداشت، بغل کرد بعد نوازشش کرد و بوسیدش... بیست و پنج سالشه ولی تا عمر داره نمی تونه زمینو شخم بزنه... و اسه همینه که غصه می خورد...

دشت لاله های وحشی را هواي تاریک روشن دودی رنگ و مه آلود غروب فرا گرفته بود، زنبورهای عسل آخرین سهم خود را از گلبرگهای پژمرده آیشم می ریودند. بشته ها^۱ کاکلکهای سفید و افشارشان را مغروفانه تکان می دادند. گله گوسفندان در دامنه کوه بهسوی توپولفکا در حرکت بود. بابا زاخار به کمک چوبستیش ساکت و صامت به دنبال گله راه می رفت. ردپای درشت گرگ و شیارهای مورب و بلند ردقخهای تراکتور توپولفکا نقشه ائی درهم روی خاک نرم و صاف جاده پدید آورده بود. این ردها آن جائی که بوته های یکساله بمجاده متروکه که روی آن را بوته بارهنج یوشانده بود، می رسید، از هم جدا می شد. ردپای گرگ بهسوی درهای نزدیک و ناپدید شده بود که از انواع علفها و بوته ها پوشانده شده بود؛ روی خاک نرم جاده فقط یک رد باقی ماند بود؛ رد درازی مثل شیار صاف و عمیقی که بوی نفت سوخته از آن به مشام می رسید.

زوئن ۱۹۳۶

۱. نوعی گیاه صحرائی است که کاکل پر پشت و افتاب دارد.